

خدا جون سلام به روی ماهت...

# جدال جادوگران



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



# جدال جاذوگران

لورن مگزينر

مترجم: چکامه چکاميان

سرشناسه: مگزینر، لورن  
Magaziner, Lauren  
عنوان و نام پدیدآور: جدال جادوگران / نویسنده: لورن مگزینر؛ مترجم: فاطمه چکامیان رحمانی  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری: ۲۸۱ ص.  
شابک: ۶-۴۲۰-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا  
یادداشت: عنوان اصلی: Wizardmatch, C2018  
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۰ م.  
Young adult Fiction, English -- 20th century  
شناسه‌ی افزوده: رحمانی چکامیان، فاطمه، ۱۳۶۲- مترجم  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ج۴/م۸/ PZV  
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۴۵۱۸۵۸  
۷۰۸۶۶۱



انتشارات پرتقال

جدال جادوگران

نویسنده: لورن مگزینر

مترجم: فاطمه چکامیان رحمانی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: نسرين نوش امینی

ویراستار فنی: معصومه ارچندانی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: علیرضا لاک‌زاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۶-۴۲۰-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: پرمود

چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

تقدیم به خواهرزاده‌هام، هانیه و احمدرضا، که  
گاه‌گذار رقیب همدیگه می‌شن، ولی  
بهترین دوست همدیگه‌ان و  
همیشه توی یه تیمن.

چ.چ

# شجره‌نامه‌ی خانوادگی پامپورامپ

سه نسل از پامپ!

مُرْتِمِر دِ پامپورامپ

فیلیپ سوم

جولین

سیزده‌ساله

فیلیپ دوم

جاناتان

پانزده‌ساله

آنیا

ده‌ساله

مولی

پنج‌ساله

لیسی

بُو

سیزده‌ساله

دَنیل

هفت‌ساله

آلیس

شش‌ساله

جُردن

سه‌ساله

فیلیپ اول

اما

هفده‌ساله

ایتن

چهارده‌ساله

باب

پری  
هفت‌ساله

میسی

ویکتوریا  
نهم‌ماهه  
خواهر  
یا برادر  
توراهی

استیسی

لنی  
دوازده‌ساله  
مایکل  
ده‌ساله

تریسی

الینگتون  
یازده‌ساله  
رایننا  
چهارساله







## تصمیمی بی حساب و کتاب



مُرتیمر دِپامپورامپا، پیرترین، قدرتمندترین و مشهورترین جادوگر کل خاندان، سرما خورده بود.

روی تخت غلتی زد و ناله‌اش به هوا رفت. چوب‌دستی جادویی کنار میز پاتختی بود. مرتیمر همراه با قرچ‌وقرچ کمر و درد ماهیچه‌هایش، دستش را دراز کرد تا چوب‌دستی را بردارد. می‌توانست با یک اشاره‌ی آن چوب‌دستی جادویی، کل محصول کارخانه‌ی دستمال‌کاغذی را احضار کند؛ دقیقاً همان چیزی که دماغ آب‌چکانش لازم داشت.

داره می‌آد، داره می‌آد...

دستش کش آمد. انگشتانش را دور چوب‌دستی حلقه کرد و دماغش تیر کشید. برای احضار جعبه‌ی دستمال‌کاغذی خیلی دیر شده بود. دیگر هیچ‌وقت هیچ‌وقت به‌موقع به دستمال‌کاغذی نمی‌رسید. چوب‌دستی را به زمین کوبید، درست قبل از اینکه...

«ها... ها... ها! هاچیه!!!» مرتیمر عطسه کرد. ولی به جای آب‌دماغ، پودینگ شکلات از سوراخ دماغش پاشید بیرون و از این‌سر اتاق تا آن‌سر اتاق کش آمد و شالاپ تمام کف اتاق را پوشاند.

صدای سنگین پاهایی به گوش رسید. پاهای پله‌ها بالا آمدند و بعد تا اتاق خواب پیشروی کردند. چند لحظه بعد در به‌شدت باز شد و دستیارش،

استِلا، که تکه کاغذی را توی هوا تکان می‌داد، عین باد آمد توی اتاق. «مرتیمر دیپامپورامپ، محض رضای خدا بگو ببینم این یادداشت مسخره چیه که تو...» مرتیمر که سعی می‌کرد بهش هشدار بدهد، فریاد زد: «پیا!» اما کار از کار گذشته بود: استلا روی پودینگ آب‌دماغ لیز خورد؛ عقبکی روی هوا معلق زد و از پشت افتاد روی زمین.

دستیارش توی آن آب‌وشل لزوج، درازبه‌دراز ولو شد و مرتیمر خودش را جمع کرد. پودینگ آب‌دماغ چسبید به موهای فرفری استلا و روی پوست قهوه‌ای‌اش ماسید؛ بی‌بروبرگرد لکه‌اش هم روی کت‌وشلوار یاسی‌اش باقی می‌ماند. استلا با لحن خشکی گفت: «خیلی لطف کردی. همیشه دلم حموم آب‌دماغ می‌خواست.»

«پس خدا رو شکر کن که وقت داشتم با جادو برات دست‌وپاش کنم!» استلا که موهایش را می‌چلانده، بهش چشم‌غره رفت. «بله حُب، از ستاره‌ی بخت و اقبالم هم ممنونم.»

مرتیمر برگشت و از پنجره بیرون را نگاه کرد. روزی توفانی و خیس بود، پُر از سروصدای رعدوبرق و غرش آسمان‌غرنبه. درست مثل همان توفانی که درونش می‌گریه. البته تصادفی نبود. مرتیمر حتی آب‌وهوا را هم با جادویش کنترل می‌کرد... البته آن موقع.

استلا گفت: «چه یادداشت احمقانه‌ای! باید درباره‌ش حرف بزیم؟» مرتیمر غرغر کرد: «من بیچاره مریضم! زندگی عجب مصیبتیه! مزخرفه، قشنگ مزخرفه! به شکل غم‌بارِ وحشت‌بارِ رقت‌بارِ مصیبت‌بارِ بی‌رحمانه‌ای ریشه به تن آدم می‌ندازه. تلخ و شوم و گندیده.» استلا مرتیمر را با بالیش زد و گفت: «این قدر ننه‌من‌گرییم بازی درنیار، یه سرماخوردگی معمولیه دیگه.»

مرتیمر نالید: «ای وای! ای داد!» پتوی کرکی‌اش را زیر خودش جمع کرد

و برای دلخوشی عروسک پشمالویش را محکم بغل گرفت. عروسک یک مشت پنبه و پارچه بیشتر نبود، ولی وقتی مرتیمر غصه‌دار بود، خیلی بیشتر از استلا باهاش همدردی می‌کرد. استلا دستیار وفاداری بود، درست، اما توی تمام بیست سالی که همراه همدیگر بودند، این جور موقع‌ها اصلاً ککش هم نمی‌گزید که حال مرتیمر پریشان است.

استلا کاغذ را روی سینه‌ی مرتیمر گذاشت و گفت: «هر چقدر هم نک‌وناله کنی باز هم باید درباره‌ی این توضیح بدی. خلاصی نداری!» نوشته به خط خود مرتیمر نوشته شده بود و چون چپ‌دست بود کمی کل‌وکثیف بود: برای استلا، لطفاً به فرزندانش (لیسی، تریسی، استیسی، میسی، فیلیپ اول، فیلیپ دوم، فیلیپ سوم، و باب<sup>۱</sup>) خبر بده که من دارم از سمت سرجادوگری، کُنت پامپورامپ و ارباب ندرلی<sup>۲</sup> کناره‌گیری می‌کنم. می‌خواهم میان نوه‌هایم برای پیدا کردن جانشین بعدی رقابت جادوگری برگزار کنم.

استلا گفت: «می‌خوایم درباره‌ی این حرف بزیم یا نه؟»

مرتیمر زیر لب نالید: «افسوس! چیزی به آخرین روزهای زندگی‌م نمونده! حتی یه هاله‌ی نور رو هم می‌بینم!»

«می‌خوای چراغ بالای تخت رو خاموش کنم؟»

«از اون هاله‌نورها نه! از اون یکی‌ها! از اون‌ها که وقتی داری می‌میری می‌بینی! شاید هیچ‌وقت خوب نشم!»

استلا آه کشید: «تو هر سال وقتی سرما می‌خوری همین رو می‌گی و هر بار بعدش دوباره شرومر وگنده می‌شی.»

«استلای جوان، ترتیب مراسم خاک‌سپاری‌م رو می‌دی؟»

«مرتیمر، تو هیچی نیست. فقط داری فیلم بازی می‌کنی و مسخره‌بازی

درمی‌آری...»

---

1- Lacey, Tracy, Stacey, Macy, Philip #1, Philip #2, Philip #3, and Bob

2- Netherly

«عزیزم، پشت سر مریض حرف نزن!»

استلا آهی کشید و کنار تختش نشست. «مطمئن می‌خوای توانایی‌ها ت رو به کس دیگه‌ای بدی؟ کناره‌گیری کردن تصمیم بزرگیه، نمی‌خوام سرسری همچین تصمیمی بگیری.»

«سرسری! سرسری! ای بابا! این جدی‌ترین تصمیمیه که توی کل زندگی گرفته‌م! هیچ کشمکشی با این کشمکشی که الان بین مغزو و قلبم درگرفته، قابل‌مقایسه نیست! ای بابا! این رنج درونی که مجبور به تحملش بودم...»  
«مرتیمر!»

مرتیمر دستش را تکان داد. «استلا، من وقتی دوازده سالم بود، به این جایگاه رسیدم. بیشتر نوه‌های من هفت‌ساله تا چهارده‌ساله هستن. می‌تونستم صبر کنم و رقابت جادوگری رو عقب بندازم. ولی نمی‌خوام. هر کی قراره سرجادوگر بعدی پامپورامپ بشه باید حداقل ده سال زیر دست من آموزش ببینه. می‌خوام برای این چند سال یادگیری به اندازه‌ی کافی وقت بذارم... که بعدش وقت کافی برای بازنشستگی هم داشته باشم. می‌خوام برم یه جای گرم توی جنوب، قبل از اینکه استخون‌هام پوک و ضعیف و علیل بشه...»

استلا آهی کشید و گفت: «مرتیمر!» بعد پی حرفش را گرفت که: «این تصمیمت فقط به خاطر مریضی نیست دیگه، درسته؟ واقعاً می‌خوای این کار رو انجام بدیم؟»

مرتیمر نفسش را داد بیرون و گفت: «استلا، تصمیم من سرسری نیست. جناب مرتیمر دپامپورامپ، سرجادوگر، کُنِت این قلعه، ارباب ندرلی تصمیم سرسری نمی‌گیره.»

استلا که هنوز قانع نشده بود، گفت: «باشه، هر جور راحتی.»  
مهم نبود دستیارش چه فکری می‌کند... تا مغز استخوانش (استخوان‌هایی که چیزی نمانده بود علیل شوند) می‌دانست زمان جدال جادوگری دیگری رسیده. زمانی برای اینکه نوه‌هایش را آزمایش کند. برنده صاحب همه‌چیز

می‌شد: سرزمینش، مقامش، ملک و املاکش و مهم‌تر از همه‌ی این‌ها:  
توانایی جادویی بی‌پایانش.  
مرتیمر به ریش بلندش که تا زمین می‌رسید، دستی کشید و گفت: «باشد  
که شایسته‌ترین نوه، پیروز شود.»



## آماده‌شدن برای تشریف‌فرمایی بابا جان



لنی مرکادو دوباره داشت تمرین جادو می‌کرد.  
به تصویر خودش توی آینه گفت: «خیلی حُب.» با چشم‌های قهوه‌ای اش  
نگاهی به خودش انداخت و با عزمی جزم، از پشت عینک چند بار پلک زد.  
«شونزده ثانیه. از پستش برمی‌آی.»  
چنان نفس عمیقی کشید که شش‌هایش سوخت. تماشا کرد که تصویرش  
توی آینه تار... و بعد کاملاً ناپدید شد. پوستش از خنکی سوزن‌سوزن و  
سرش مورمور می‌شد، انگار که تخم‌مرغی را روی فرق سرش شکسته بودند  
و زرده‌اش داشت از روی گردنش می‌لغزید و پایین می‌آمد.  
با خودش شمرد: یک، دو، سه، چهار، پنج...  
از لای دندان‌های به‌هم‌فشرده‌اش گفت: «از پستش برمی‌آم!»  
شش، هفت، هشت، نُه، ده...  
داد زد: «**طاقت بیار!**» دانه‌های عرق را روی پیشانی‌اش حس می‌کرد.  
توانایی جادویی‌اش کم بود و سرتاپای بدنش درد می‌کرد.  
یازده، دوازده، سیزده، چهارده، پونزده...  
لنی دوباره مرئی و سروکله‌اش توی آینه پیدا شد. زلف پریشانش به  
پیشانی‌اش خیسش چسبیده بود. جوری نفس‌نفس می‌زد که انگار همان‌موقع  
مسابقه‌ی دوی ماراتن داده است.

از حرص دندان قروچه کرد: «خفق!» رکوردش پانزده ثانیه بود، و هر چقدر هم سخت تلاش کرده بود، که واقعاً هم تلاش کرده بود، فایده نداشت. دیگر نمی‌توانست رکورد خودش را بزند.

لنی تلیپی خودش را ول کرد روی میل کیسه‌ای کنار اتاقش. مادرش هر وقت مچش را موقع تمرین توانایی‌هایش می‌گرفت، جمله‌ی اعصاب‌خردکنی بهش می‌گفت، جمله‌ای که لنی همان‌موقع هم داشت به آن فکر می‌کرد؛ مادرش می‌گفت لنی برای گسترش جادو کار زیادی از دستش بر نمی‌آید. دیریا زود توانایی گسترش جادویش به ته می‌رسید. حتی مادرش (که سی‌و‌نُه‌ساله و خیلی خیلی بزرگ بود) فقط می‌توانست خودش را سی ثانیه نامرئی نگه دارد.

اما لنی سفت‌وسخت تمرین می‌کرد. حتی اگر شده سال‌های سال تمرین کند تا فقط یک ثانیه بیشتر نامرئی بماند، این کار را می‌کرد. دست به هر کاری می‌زد.

لنی از پشت پنجره به بیرون خیره شد. درخت‌های سرخ‌چوب حیاطشان را زیر نظر گرفت که نکند باباجان پامپورامپ تصمیم گرفته باشد، دزدکی از در پشتی وارد شود. از آخرین تابستانی که او را دیده بود، یک ثانیه به توانایی‌اش اضافه شده بود و لنی امیدوار بود باباجان از این قضیه خوشش بیاید.

فقط... باباجان خیلی کم از کاری به‌جز کارهای خودش خوشش می‌آمد. برعکس لنی (و مادرش، و برادرش، مایکل) توانایی باباجان به همان پانزده ثانیه محدود نمی‌شد. باباجان سرجادوگر خاندان بود؛ همین باعث شده بود خاص شود.

فقط با یک ضربه‌ی چوب‌دستی باباجان، ماکارونی‌های شام مثل یک عالمه کرم اداواطواری روی میز قر می‌دادند. هر چیزی را که گوشه‌وکنار خانه بود، توی هوا شناور می‌کرد. یک بار توی یک چشم‌به‌هم‌زدن با جادو یک خانه‌درختی سه‌چهارطبقه ساخت. یک بار هم اتاق نشیمنشان را به پیست

اسکیت روی یخ تبدیل کرد، آن هم وسط تابستان. توی تمام خاندان، باباجان تنها کسی بود که توانایی اش هیچ محدودیتی نداشت. خوش به حالش!  
لنی چشم‌هایش را چپ کرد، ولی هیچ چیز از لای درخت‌های سرخ‌چوب ظاهر نشد جز سنجاب، موش خرما و ساریگ!...  
خُب در اصل هیچ چیز غیرعادی‌ای از لای درخت‌های سرخ‌چوب ظاهر نشد.  
شلپ‌شلوپ!

صدایی از پشت سرش به گوش رسید.  
لنی سریع برگشت سمت منبع صدا... ملافه‌اش. هیچ چیزی آنجا نبود. اما انگار بالشش کمی چین افتاده بود.  
لنی فریاد زد: «مایکل!» و دستش را دراز کرد تا جوراب گلوله‌شده‌ای را بردارد و پرت کند سمت بالش. «از اونجا بیا بیرون!»

مایکل سوسو زد و ظاهر شد. روی بالش لنی نشسته بود؛ درست همان جایی که فرورفتگی درست شده بود. با صدایی شبیه خرناس خندید، انگار که بزرگ‌ترین هنر تمام عمرش همین است که نامرئی شود و دزدکی به اتاق لنی بیاید.

لنی اصلاً حال و حوصله نداشت. دیروز مایکل بادکنکی پُر از آب را توی سرش کوبیده و اصلاً و ابداً هم به روی خودش نیاورده بود که عذرخواهی کند. تازه وقتی لنی می‌خواست قضیه را به مادر و پدرش بگوید، مایکل برایشان خالی بسته بود. بعد هم آنجا نشسته بود و طوری پوزخند می‌زد که لنی پاک از کوره دررفته بود.

«برو پی کارت!»

«کلمه‌ی جادویی چیه؟»

لنی با بی‌حوصلگی گفت: «لطفاً؟»

«نه.»

---

۱- ساریگ یا صاریغ حیوان کیسه‌داری است مثل کانگورو که توی آمریکا زندگی می‌کند. م.



«اجی مجی لاترجی؟»

«نه.»

لنی غرولندی کرد و گفت: «من برای این کارها وقت ندارم. تازه مگه نگفته بودم بی اجازه نیا توی اتاقم؟!»

مایکل یکی از دست‌هایش را برد بالا. «نه، نه، نه. تو گفתי نمی‌خوای دوباره من رو توی اتاق ببینی. خب حالا می‌بینی...» و بعد دوباره نامرئی شد و گفت: «ولی حالا نمی‌بینی.»

لنی زور زد جلوی خنده‌اش را بگیرد؛ به خاطر همین خنده‌اش به خرناسی بسیار بلند تبدیل شد. حس می‌کرد دیگر آن قدرها هم مثل دیروز عصبانی نیست. مایکل پرسید: «داری چی کار می‌کنی؟»

لنی که دوباره به پنجره خیره شده بود، گفت: «می‌تونم همین سؤال رو از شما بپرسم فضول‌خان سرخود وارد اتاق شو؟!» هنوز هم بیرون خبری نبود. «دارم دنبال باباجان می‌گردم.»

مایکل خزید لبه‌ی تخت لنی و سروته آویزان شد. موهایش خیلی بلند نبود؛ سیاه براق، لخت و مثل ابریشم، درست شبیه موهای لنی، ولی توی آن وضعیت موهایش روی زمین کشیده می‌شد.

مایکل غرغر کرد: «حالا حتماً باباجان باید بیاد؟ بوی چرک گوش می‌ده.»  
«ولی هر وقت باباجان جادو می‌کنه، کلی خوش می‌گذره!»

«خوش می‌گذره؟ یا حوصله‌ی آدم سر می‌روره؟»

لنی مطمئن گفت: «معلومه که... خوش می‌گذره.»

مایکل زبانش را درآورد. «ولی بعدش بعد از ظهرها ده ساعت تموم می‌گیره می‌خواهه و مثل فیل خرناس می‌کشه! بعدش هم وقتی منتظریم بیدار شه، من هیچ کاری نمی‌تونم بکنم.»

«پس بیا با من وقت بگذرون!»

مایکل داد زد: «!! صد سال سیاه! عمرآ!»

لنی پشت چشم نازک کرد و گفت: «خیلی حُب، کسی هم دعوتت نکرده بیایی با من بازی کنی. حرفم رو پس می‌گیرم.» این همان ترفندی بود که پدرش روی خود لنی پیاده می‌کرد؛ روان‌شناسی معکوس و زیرکانه. مایکل گفت: «عالیه! \_\_\_\_\_ه!» ولی بعد چشم‌هایش درخشید. «مسابقه‌ی نامرئی شدن! آگه بردی، یه ساعت تموم، می‌تونی مجبورم کنی هر کاری می‌گی بکنم. آگه من بردم، هر کاری من بخوام می‌کنی.» لنی پوزخند زد: «می‌دونی که من تموم سال گذشته هر روز داشتم تمرین می‌کردم.»

مایکل شانه بالا انداخت.

لنی دنبال حرفش را گرفت: «و همیشه هم نامرئی شدنم دو ثانیه بیشتر از تو طول می‌کشه.»

مایکل با طعنه گفت: «به نظرم که جوجه‌ای!»

لنی پرید روی تخت و چهارزانو روبه‌روی برادرش نشست. «قبوله!»

مایکل داد زد: «آماده! حاضر باش! حرکت!»

لنی و مایکل با هم غیبتشان زد. شور و هیجان عجیب و غریب بازگشت، مثل موجی خنک از فرق سر لنی شروع می‌شد و تا نوک انگشت‌های پایش می‌رسید. نفسش را نگه داشت و تمرکز کرد.

نبض توی رگ‌هایش را احساس می‌کرد. آرزو کرد کاش جای باباجان بود. برای باباجان این کار مثل آب خوردن بود. از پس همه چیز برمی‌آمد. اگر می‌خواست می‌توانست تا ابد نامرئی بماند. هیچ‌وقت هم انرژی اش ته نمی‌کشید. برعکس لنی که همان‌موقع هم داشت از حال می‌رفت. یکی دو ثانیه‌ای مانده بود تا مرئی شود و می‌توانست سوزن سوزن شدن پوستش را حس کند. دانه‌های عرق نامرئی دوباره روی پیشانی نامرئی‌اش نقش بسته بود.

به مایکل نگاه کرد... سروش‌کلش بفهمی نفهمی مرئی شده بود. دورتادور هیکلش مثل شاخک‌های عروس دریایی وول می‌خورد.

لنی نفسش را بیرون داد، پوستش لرزید و دوباره ظاهر شد.  
 مایکل جیغ زد: «آها! من بردم! تو باختی!»  
 لنی گفت: «چی؟ شوخی می‌کنی؟ تو قبل از من مرئی شدی...»  
 پدر لنی فریاد زد: «بچه‌ها! شام!»  
 مایکل فریاد زد: «بازنده‌ی بزرگ اونیه که دیرتر برسه سر میز!» بعد فوری از  
 اتاق لنی پرید بیرون و با آرنج، لنی را از سر راهش زد کنار.  
 لنی سعی کرد از او جلو بزند، اما به‌گرد پایش هم نمی‌رسید. به‌خاطر  
 همین با کمال خونسردی آرام وارد آشپزخانه شد و وانمود کرد اصلاً برایش  
 مهم نیست که باخته... وقتی داشت می‌نشست و مایکل فریاد زد: «من بردم!  
 تو گند زدی!»، اصلاً به روی مبارکش هم نیاورد.  
 شام را پدرش پخته بود؛ لنی دستش را دراز کرد تا برای خودش غذا  
 بکشد، اما بابا با قاشق تهدیدش کرد. «صبر کن تا باباجان برسه!»  
 لنی که به‌خاطر بوی سیر و فلفل آب‌دهانش راه افتاده بود، گفت: «اگه قرار  
 نیست اجازه بدی شام بخوریم، پس چرا برای شام صدامون کردی بیایم پایین؟»  
 مادر که مشتاقانه از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد بلکه سروکله‌ی پدرش پیدا  
 شود، گفت: «باباجان الان دیگه از راه می‌رسه.» بعد رو کرد به پدر لنی و گفت:  
 «عزیزم، خیلی بوی خوبی داره! دستت درد نکنه برای آشپزی.»  
 هر بار که قرار بود باباجان پامپورامپ بیاید، پدر لنی آشپزی می‌کرد؛ چون  
 باباجان عاشق جغوربغورهای پدر لنی بود. باباجان جغوربغور خیلی دوست  
 داشت؛ لنی هم همین‌طور. لنی چانه‌اش را گذاشت روی میز و به بشقاب  
 خالی‌اش خیره شد و آب‌دهانش راه افتاد.  
 وقتی پدر و مادرش پشتشان را به او کردند، یک کاسه برنج برداشت و روی  
 پایش زیر میز مخفی کرد.  
 مایکل دزدکی کاری نمی‌کرد. خیز برداشت سمت دیگر میز و قاشقش را  
 پُر از گوشت کرد و با ولع چپاند توی دهانش.

مادر غرغر کرد: «مایکل، گفتیم صبر کن! ببین لنی چقدر خانمه!»  
لنی برنج را کف دستش چرخاند و همان زیر میز یک گلوله‌ی کوچک برنج  
درست کرد و وقتی مادرش دوباره رویش را برگرداند، بلعیدش.  
صدای مایکل درآمد و جُغلی کرد: «لنی هم یه چیزی خورد!»  
لنی از زیر میز به مایکل لگد زد.  
«حالا هم داره به من لگد می‌زنه!»

پدرش سرزنششان کرد: «لنی، صدات درنیادا! مایکل صدات درنیادا! با  
جفتونم... یه چیزی هم برای باباجان نگه دارین!»  
لنی زل زد به مایکل. مایکل باز هم داشت به جغوربغور ناخنک می‌زد. به لنی  
پوزخند زد و گفت: «غذای دریایی دوست داری؟» و بعد زبانش را بیرون آورد و  
دهانش را که پُر از گوشت جویده‌شده بود، به نمایش گذاشت. «غذای دریایی!»  
لنی گفت: «چندش!»

پدرش ساعت مچی‌اش را نگاه کرد و گفت: «دیر کرده.»  
مادر شقیقه‌هایش را مالید و گفت: «بهتره دوباره نرفته باشه سوار اسب  
آبی بشه...»

لنی گفت: «سوار اسب آبی؟»  
«یه وقت‌هایی باباجان می‌پره پشت اسب آبی. خیلی هم خطرناکه.»  
مایکل گفت: «من هم می‌خوام سوار اسب آبی بشم!»  
مادرشان با لحن قاطعی گفت: «نه‌خیر! شما نمی‌ری! حسابش از دستم  
دررفته که تا حالا باباجان چند بار از دست مأموره‌های مناطق سیاحتی و مراکز  
حفاظت‌شده‌ی حیات‌وحش دررفته.»

مایکل با لحن شمرده‌ای پرسید: «خُب... چطوری دررفته؟» لنی مطمئن  
بود مایکل دارد توی مغزش یادداشت می‌کند که چطور تروتمیز و حرفه‌ای  
بزنند به چاک.

مادر آه کشید: «وقتی چوب‌دستی جادویی توی دست باباجان باشه،